

فالکن به پرگوئی دربارهٔ مطالب بی‌ارزش ادامه داد و از صحبت دربارهٔ جوشوا تا موقعی که مهمانانش استحمام نکرده، لباس پوشیده، و غذا نخورده بودند خودداری کرد.

سرانجام همه به اتاقی که پر از کتاب و یک میز پینگ‌پنگ بود رفتند. یک تلویزیون در گوشه‌ای قرار داشت و آتش بخاری صدای کرد. در اینجا فالکن گفت: «حالا برای من بگوئید چگونه شما با جوشوا ارتباط برقرار کردید. تصور می‌کنم یکی از شما برنامه‌ریز کامپیوتر است. نتیجه‌گیری درختانی است، نه؟»

جنیفر که ملاحظت خود را باز یافته و پیراهن فلانل قرمزی بر تن کرده و کنار دیوید نشسته بود، با اشارهٔ انگشت دیوید را نشان داد و گفت: «او.»

فالکن رو به دیوید کرد و اظهار داشت: «همچنین تصور می‌کنم آقای لایتمن که شما یکی از این دارندگان پرشور کامپیوتر هستید که در جامعهٔ اقتصاد آزاد ما «دزد مخابرات» نامیده می‌شوند. به بیان دیگر شما کامپیوتر خود را داخل کارهائی کرده‌اید که به آن مربوط نبوده است.» جنیفر در حالیکه نگاهی حاکی از تفریح توأم با غرور به دیوید می‌کرد گفت: «آنها فکر می‌کنند که او یک جاسوس روس است.» دیوید گفت: «من در جستجوی پروتوویزیون بودم که ناگهان جوشوا را بدست آوردم.»

«من احیاناً می‌پذیرم که بعضی از میمونها بتوانند پس از تلاشهای بسیار، بطور تصادفی کلماتی را بسازند ولی بزحمت می‌توانم باور کنم که نوجوانی بتواند بطور تصادفی به کلمهٔ رمز برنامهٔ من دست یابد.» جنیفر هم برای دفاع از دیوید و هم برای اینکه قسمتی از مسؤلیت را بعهده بگیرد گفت: «من به او کمک کردم. یعنی...»

فالکن صحبت او را قطع کرد و اظهار داشت: «موضوع را از ابتدا و بطور کامل شرح دهید.»

دیوید تا آنجا که ممکن بود با اختصار و دقت کامل ماجرا را شرح داد و فالکن در حالیکه مانند «شرلوک‌هلمز» کارآگاه افسانه‌ای پیپ می‌کشید و به سقف اتاق نگاه می‌کرد به سخنان او گوش می‌داد و چنین

وانمود می کرد که به افکار دور و درازی فرو رفته است. دیوید در پایان توضیحات خود افزود: «آنها به حرفهای من گوش ندادند. من فهمیده بودم که شما زنده هستید و خواستم با مک کیتریک صحبت کنم، اما آنها رد کردند. پس فقط یک راه برای من باقی می ماند و آن یافتن شما بود. فقط شما می توانید آنها را متقاعد سازید که این جوشواست که می خواهد جنگ جهانی سوم را به راه بیندازد و نه روسها و نه من.»

«با اینهمه، قطعاً چشمان شما با دیدن «جنگ هسته‌ای» در فهرست بازیها، برق زدند و خواستید این بازی را بکنید.»
جنیفر در دفاع از دیوید گفت: «شما خوب گوش ندادید، او... یعنی ما فکر کردیم این فقط یک بازی است.»

«مگر بازی نیست؟» سپس با نشاط افزود: «ترسید، من خیلی خوب گوش دادم. از بمباران لاس و گاس، این جهنم قماربازی خیلی خوشم آمد و این عاقبتی است که در تورات برای این گونه جاها پیش بینی شده است.»

دیوید با بهت و حیرت پرسید: «شما نمی خواهید به آنها توضیح دهید جوشوا در صدد انجام دادن چه کاری است؟»
«او کاری را می کند که طبق برنامه باید انجام می داد و یک کامپیوتر روسی هم قطعاً مشغول همین کار است.»

فالکن با اندام کشیده و بلند خود از جا برخاست، به یکی از قفسه‌های کتاب نزدیک شد و انگشت خود را بی خیال روی آنها به حرکت درآورد. سپس گفت:

«فرزندان من، همه این کتابها درباره انسانی ترین بازیها بحث می کنند: جنگ. دیر زمانی است ما به این کار مشغول بوده ایم. دیوید لایتمن، شما از فکر بازی «جنگ کامل هسته‌ای» بطور غریزی لذت بردید. خودتان را با احساس پشیمانی از بین نبرید زیرا همه ما جانورانی تشنه خون هستیم. بازیهای جنگی هیجان انگیزند.» سپس با خنده و

(ع) اشاره به دو شهر «سدوم» و «عموره» در فلسطین قدیم که طبق روایات تورات به علت فساد و تباهی ساکنان آنها، به غضب الهی گرفتار شدند و سوختند. - م.

چنانکه بخواهد مطلب خود را با شور و سر و صدای بیشتری بیان کند چنین افزود: «اما تا آغاز این قرن ما می‌توانستیم به بازیهای مرگ خود ادامه دهیم بدون آنکه از پیشرفت کورکورانه بسوی تمدن باز بمانیم. متأسفانه ما با انرژی هسته‌ای سر و کار پیدا کردیم و چه از آن ساختیم؟ طبعاً بمب. به این کار هم قانع نشدیم بلکه تمام وسایل لازم برای فرستادن دقیق این بمب به هزاران کیلومتر دورتر را نیز با شتاب فراوان اختراع کردیم. برای آنکه کاربرد این تکنولوژی با عظمت را کنترل کنیم و بمنظور پرتاب دقیق بمبها و موشکها، ماشینهای پیچیده‌ای ساختیم که می‌توانند طبق نمونه مغزهای خودمان کار کنند. دوستان جوان من، کامپیوتر برای این بازیهای که شما بطور روزمره می‌بینید درست نشده است. کامپیوتر به مفهوم وسیع کلمه، فرزند جنگ است، همانطور که به گفته «وردزورث»، کودک، پدر آدمی است.»

جنیفر با حیرت پرسید: «چطور؟»

فالکن ادامه داد: «اینکه من پدر جوشوا هستم نشان می‌دهد که در من هم وسوسه کورکورانه‌ای وجود داشته. همانطور که «اینشتین» نخستین کسی بود که نشان داد اورانیوم یا پلوتونیوم می‌تواند موجب انفجار خارق‌العاده‌ای بشود، شاید در پس نبوغ ریاضی خود یک اشتیاق نیرومند به مرگ را پنهان کرده بود، اشتیاقی که در اعماق شعور ناآگاهش ریشه داشت.»

دیوید گفت: «اگر شما فقط به آنها یک تلفن بزنید مسأله حل می‌شود.» فالکن دستهای خود را در جیبهایش گذاشت و لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شد. آنگاه گفت: «گوش کنید فرزندان من. زمانی بود، خیلی قدیم، که در آن یک تژاد زیبا از جانوران بر دنیا می‌لطم بود.»

در این موقع فالکن یک کاست را از یک قفسه برداشت، در ویدئو گذاشت و تلویزیون را روشن کرد. تصاویری از فیلمهای کارتون مربوط به ماقبل تاریخ نمایان گردید: کینگ کنگ در حال جنگ با یک حیوان غول‌آسا، فانتازیا و موسیقی با شکوه آن، دنیای گمشده.

فالکن پس از آنکه لحظه‌ای این تصاویر را تماشا کرد ادامه داد: «این جانوران پرواز کرده‌اند، شنا کرده‌اند، دویده‌اند و در دورانی که

در واقع خیلی هم از آن نگنشته است، ناگهان ناپدید شده‌اند؛ زیرا طبیعت از آنها خسته شده و به جانوران دیگری روی آورده است. در این دوران، ما حتی بصورت خیلی ابتدائی خود هم وجود نداشتیم، فقط جانوران جونده و با هوشی که بین تخته‌سنگها پنهان می‌شدند وجود داشتند. هرگاه ما نیز به نوبه خود از میان برویم طبیعت با جانوران دیگری آغاز خواهد کرد، شاید با زنبور عسلها.»

فالکن پس از این سخنان برجایش نشست و پیپ خود را برداشت و افزود: «پس دیوید، طبیعت میداند چه موقعی باید موجودی را رها کند.»

دیوید گفت: «مقصودتان اینست که شما موضوع را رها می‌کنید. اما چرا؟»

فالکن پاسخ داد: «مسخره است، هدف این بود وسیله‌ای پیدا کنیم که يك جنگ اتمی راه بیندازیم بدون اینکه خودمان را از بین ببریم. حالا ماشینها باید از اشتباهاتی که ما نباید مرتکب می‌شدیم عبرت بگیرند. من هیچگاه نتوانستم مهمترین چیز را به جوشوا یاد بدهم.»

دیوید پرسید: «چه چیز را؟»

فالکن در چشمان او خیره شد و پاسخ داد: «اینکه یاد بگیرد بموقع قطع کند، یعنی زمانی فرا می‌رسد که باید بازی را متوقف کرد.» سپس از جنیفر پرسید: «آیا شما هیچوقت در کودکی «تیک - تاک - تو» بازی کرده‌اید؟»

«البته، مثل همه بچه‌ها.»

«چرا دیگر بازی نمی‌کنید؟»

«نمی‌دانم. خیلی سرگرم‌کننده نیست و معمولاً برنده ندارد.»

فالکن ضمن آتش زدن پیپ خود گفت: «درست است، این بازی فقط در صورتی برنده دارد که حریف يك اشتباه ابلهانه مرتکب شود. جوشوا هیچگاه نخواست این موضوع را بفهمد.» سپس آهی کشید و ادامه داد: «حالا این مك كیتريك ناتوان بر همه این وسایل دست یافته است. ملاحظه می‌کنید، ما میل داریم به فنی بودن خود بیش از اندازه بها

بدهیم و ما کیتریک دلیل زنده آنست.»

دیوید پرسید: «اگر شما چنین طرز فکری دارید پس چرا کار را ترک کردید؟»

فالکن لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «در ابتدا من این عقیدهٔ احمقانه را قبول داشتم که اگر ما و حریف هر دو این توانائی را داشته باشیم که یکدیگر را بطور کامل نابود کنیم امنیت ما حفظ خواهد شد. به عبارت دیگر چون در صورت بروز جنگ هیچیک از دو طرف باقی نخواهد ماند و هر دو بازنده خواهند بود پس دلیلی ندارد که جنگی روی دهد. اما با پیشرفت روز افزونی که در تکامل و دقت تیراندازی بدست آمد به فکر افتادند که می‌توان «ضربات جراحی‌گونه» با تلفات انسانی حدود دو میلیون نفر به دشمن وارد آورد.» در اینجا آهنگ صدای او قاطع شد و ادامه داد: «آنگاه این توهم ایجاد شد که ممکن است یک پیروزی... یک فاتح در جنگ وجود داشته باشد. جنگ هسته‌ای در آغاز پذیرفتنی بود، بعداً امکان‌پذیر گردید و امروز محتمل است. من چون دریافتم زمان زیادی در اختیار ما نیست، آن کوهستان سحرآمیز را ترک کردم. آنها به دلایل امنیتی مردن را از روی لطف به من پیشنهاد کردند و من هم پذیرفتم.»

فالکن در این مدت نگاهی متفکرانه به تلویزیون کرد. یک دایناسور در جنگلی حرکت می‌کرد. گفت: «می‌دانید که در آن دوره هیچ جانور زمینی با وزن بیش از بیست و پنج کیلو باقی نماند؟» دیوید گفت: «نه، از طرفی به من چه، به آنها تلفن کنید.»

فالکن به سخن دیوید توجهی نکرد و ادامه داد: «ما نمی‌دانیم چه گذشته است. شاید یک سنگ بزرگ آسمانی به زمین اصابت کرده یا زمین در معرض تشعشعات ناشی از انفجار یکی از کرات قرار گرفته است. در هر حال وضع اجتناب‌ناپذیری بوجود آمد و بازگشت به عقب ناممکن بود. از بین رفتن انواع جانوران، جزئی از نظام طبیعت است.» دیوید درحالی که از جا برمی‌خاست گفت: «این یاوه‌گوئی است. اگر ما نابود شویم، طبیعی نیست بلکه فقط احمقانه است.»

فالکن گفت: «موردی برای سراسیمه شدن وجود ندارد. من همه

چیز را پیش‌بینی کرده‌ام. ما در کمتر از شش کیلومتری یک هدف مهم قرار داریم. در یک هزارم ثانیه، آن نور خیره‌کننده ما را بخار خواهد کرد... ما از میلیونها انسان دیگری که نابینا در ویرانه‌های پر دود سرگردان خواهند شد خیلی خوشبخت‌تر خواهیم بود و از وضع دهشتناک ادامه زندگی مصون خواهیم ماند.»

دیوید پرسید: «پس شما از تلفن کردن خودداری می‌کنید؟»
جنیفر اضافه کرد: «اگر جوشوای واقعی هنوز زنده بود شما تلفن می‌کردید.»

فالکن قیافه متفکرانه‌ای گرفت و با لحن غم‌انگیزی گفت: «شاید امکان داشت ما چند سالی فرصت بدست بیاوریم تا مثلاً شما دارای پسری بشوید. اما بازی جنگ، این خودکشی بشریت، که با دقت طرح‌ریزی شده است... من توانائی متوقف کردن آن را ندارم.»

دیوید برخاست، تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «دکتر فالکن ما دایناسور نیستیم. ما تا حدودی آزادی عمل داریم. من احمق بودم، کاملاً احمق که برای بازی با برنامه شما سماجت کردم. اما از آن درس خوبی گرفتم و از آن دست بردار نخواهم بود. وقتی دیدم هیچکس نمی‌خواهد به حرف من گوش کند آرام در میان آن کوهستان نشستم. شما خیال می‌کنید بیشتر از مک‌کیتریک ارزش دارید؟ دکتر فالکن من هم زندگی خود را بیهوده می‌دانستم و به کامپیوتر روی آوردم که به زندگی خود جهت و هدف بدهم و قدرت به دست بیاورم... اما اشتباه می‌کردم... امروز می‌فهمم چقدر اشتباه می‌کردم. اما خدا گواه است که من تلاش می‌کنم کاری برای جبران آن انجام دهم. من اینجا نمی‌نشینم که به برتریهای خودم دلخوش باشم.»

فالکن پسر خود را روی زیرسیگاری گذاشت، به ساعتش نگاه کرد و با لحنی خونسردانه گفت: «شما آخرین کشتی را از دست دادید.»
دیوید با صدای بلند گفت: «مثل اینست که خواب می‌بینم. فکر می‌کنم مرگ برای شما هیچ مفهومی ندارد چون شما قبلاً مرده‌اید. دیگر چه چیزی برای شما جالب است؟»

فالکن برخاست و موقع بیرون رفتن گفت: «اگر مایل باشید

می‌توانید روی زمین بخوابید.»

دیوید با صدائی که از هیجان می‌لرزید گفت: «چه خوش خیال بودم که از شما يك قهرمان ساخته بودم. حالا می‌بینم شما هم با دیگران فرقی ندارید، در محیط محدود خودتان زندانی شده‌اید و دائماً دور خودتان می‌چرخید... فالکن. گوش کنید.»

فالکن جلوی در ایستاد، اما برنگشت.

دیوید فریاد زد: «ما برنامه‌های کامپیوتر نیستیم، ما انسان هستیم.»
فالکن بیرون رفت، ناگهان يك نومییدی، يك نومییدی بیسابقه سراسر وجود دیوید لایتمن را فرا گرفت.

روی نقشه نیمه شفاف، زیردریایهای شوروی به سواحل شرقی و غربی ایالات متحد نزدیک شده بودند. وضعیت دفکن ۲ هنوز ادامه داشت. ستاد کربستال پالاس با حالتی عصبی، سیل اطلاعات استراتژیک را ثبت می‌کرد؛ و در همین زمان ژنرال برینجر به کاخ سفید تلفنی گزارش می‌داد. او می‌گفت: «چهل و هشت زیردریائی اتمی هم‌اکنون بطرف سواحل ما روی آورده‌اند. لشکریان شوروی در آلمان شرقی متمرکز شده‌اند و بمب‌افکنهای آنها در حال آماده‌باش هستند. آه... آقا... اگر این جنگ نیست پس چیست؟... شما با آندروپوف مذاکره کرده‌اید او منکر همه چیز شده است؟ آقای رئیس جمهور من به هیچ وجه نمی‌فهمم چه می‌گذرد... بله آقا، ما شما را در جریان خواهیم گذاشت...»
بمحض آنکه گوشی را گذاشت یکی از آجودانها يك تلکس به او ارائه داد که به موجب آن: «واحدهای اطلاعاتی گزارش می‌دادند شایعاتی مبنی بر وجود نوع جدیدی از بمب‌افکنهای شوروی جریان دارد. این نوع بمب‌افکن مجهز به دستگاه فریب دهنده است، بدین معنی که می‌تواند يك تصویر کاذب رادار در هزار کیلومتری خود نمایان سازد.»

برینجر گفت: «خداوندا. آنها ما را وامیدارند به دنبال سایه‌ها بدویم.»

سپس نشست و با يك جرعه، نصف لیوان آب معدنی را سرکشید و

در دل گفت: «وینستون چرچیل چه خوب روسها را تعریف کرده بود: «رمزی که در رازی پیچیده شده و خود در داخل معمائی قرار دارد.» سال گذشته، پسرش مقاله‌ای را در «نیویورکر» به قلم شخصی به نام «جورج کنان»^۵ به او نشان داده بود. در آن مقاله به درستی عنوان شده بود که شوروی خود را از جانب آمریکا و متحدانش در محاصره حس می‌کند. نویسنده اضافه می‌کرد که: «شورویها زندانی گذشته و تاریخ خود هستند، زندانی یک ایدئولوژی کهنه که با زیربنای روحی بنیادگرایانه خود بدان وابسته شده‌اند، زندانی سیستم انعطاف‌ناپذیری که قدرت خود را بر فراز آن نشانده‌اند و نیز زندانی طرز مملکت‌داری آبا و اجدادیشان.»

کنان همچنین خاطر نشان می‌ساخت: «... روسها یک بی‌اعتمادی فراوان، ترس از فریب خوردن یا عقب افتادن، یک حس خود بزرگ‌بینی و یک مفهوم افراطی از دفاع دارند که سرانجام جنبه‌های بیمارگونه پیدا می‌کند و امنیت ملتهای دیگر را به خطر می‌اندازد.»

این مقاله موجب شده بود که بحث تنیدی بین برینجر و پسرش در گیرد. ژنرال دلش می‌خواست پسر سبک مغزش اینجا باشد و حقایق را ببیند.

از نظر ژنرال، روسها وحشی و مکار و تجاوزگر بودند و ناگهان از این فکر به هیجان آمد که جنگ اجتناب‌ناپذیر است و سرنوشت او شرکت در آن بوده است. ژنرال از صمیم قلب خداوند را شکر کرد که او را در طرف حقیقت و عدالت قرار داده است.

صدای باد در شاخ و برگ درختان می‌پیچید و دیوید در این محیط آهنگین و تاریک گاه تعادل خود را از دست می‌داد و جنیفر را به دنبال خود می‌کشید.

جنیفر پرسید: «نمی‌توانیم کمی آهسته‌تر برویم. کاش تا فردا صبح صبر می‌کردیم. موکت اتاق فالکن خیلی راحت بود.»
ماه از زیر ابرها بیرون آمده بود و مسیر پر درختی را که به ساحل

5) George Kennan

منتهی می شد روشن می کرد، صدای ناله جغدی از دور به گوش می رسید. دیوید به تندى جواب داد: «می خواستی وقتی بیدار شویم که بخار شده باشیم. من برای خودم نمی گویم، بهتر است تا آنجا که می شود کاری کرد.»

«دیوید من خیلی خسته هستم. شاید فالکن حق دارد، شاید همه اینها هیچ اهمیتی نداشته باشد...»

بوی کاج در هوا پخش شده بود و چنان فضائی برای زندگی به وجود آورده بود که دیوید نمی توانست میلیونها انسان را از آن محروم کند و درحالیکه جلو می رفت گفت: «باید بهر نحو شده است يك قایق پیدا کنیم.»

باد تندى که بوی دریا را همراه داشت به صورت آنها خورد. آب دریا بالا می آمد و امواج در میان صدای جاودانی برخورد با سنگهای ساحل و در روشنائی ماه می درخشیدند. دیوید بدون توجه به سوز سرما تلو تلو خوران از روی سنگریزه های ساحل پیش می رفت و مایوسانه دنبال وسیله ای برای سوار شدن می گشت.

سرانجام خشمگین و سرخورده ایستاد و رو به ابرها کرد و فریاد زد: «کدام ابلهی می تواند بدون داشتن يك قایق در يك جزیره زندگی کند.»

ستاره ها از لای ابرها اینجا و آنجا چشمک می زدند. جنیفر به دریا نگاه کرد و گفت: «آیا می توانیم شنا کنیم؟ بنظر تو تا ساحل چقدر فاصله داریم؟»

چشمان جنیفر برقی زد و در حالیکه کفش هایش را در می آورد گفت:

«نظر تو چیست؟ بیا شنا کنیم.»

«من... من نمی توانم شنا کنم.»

«نمی توانی؟ باور کردنی نیست.»

دیوید که موضع دفاعی گرفته بود با اشاره بعنوان یکی از فیلمها گفت: «بی جهت نیست که شما «بانوی بهت انگیز» هستید.»

«چه ابلهانی می توانند بدون آنکه حتی شنا کردن بدانند در سیاتل

زندگی کنند!»

دیوید گفت: «برای این کار هیچوقت آمادگی نداشتم. از طرفی همیشه فکر می‌کردم فرصت برای یاد گرفتن شنا بسیار است. سپس با گرفتگی بسیار چند قدمی کنار دریا پیش رفت و فکر کرد همه چیز بصورت عوضی درآمده است. در داستانها و فیلمها جریان وقایع غیر از این است. همه برضدا و متحد شده بودند. از خود می‌پرسید: «آیا تاکنون به اندازه کافی تلاش نکرده‌ام؟ آیا هنوز بهای اشتباه خود را نپرداخته‌ام.»

در برابر این پرسشها تنها پاسخ او صدای باد و امواج دریا بود. جنیفر دستش را روی شانه او گذاشت و با محبت گفت: «مرا ببخش.»

«اوه، جنیفر تو خوب می‌دانی که این فقط يك بازی بود و من نمی‌خواستم به هیچکس آسیب برسانم.»

سپس خود را روی تخته سنگی انداخت و صورتش را در دستهایش گرفت. جنیفر که در کنار او بود گفت: «می‌دانم، من خودم دیدم تو «هرمن» را نجات دادی آن هم درحالیکه همه نگاه می‌کردند و از جایشان تکان نمی‌خوردند.»

دیوید گفت:

«نجات‌دهنده موش و نابودکننده دنیا.»

«این حرف را تزن. این تو نیستی که آن ماشین را ساخته‌ای، فالکن است. این تو نیستی که دنیا را بصورت کنونی در آورده‌ای. کسانی چون مک کیتریک، ریگان، آندروپوف و هیتلر هستند. تو مگر همین الان نمی‌گفتی که اینها زندانی محیط خود هستند؟»

«خوب، يك برنامه کامپیوتر را در نظر بیاور شامل يك دستور تهیه

است.»

«دستور تهیه چه چیزی، يك نوع غذا یا یکنوع شیرینی شکلاتی؟»

«هرطور می‌خواهی فکر کن اما مواد آن ریاضیات و محاسبات

رقومی است.»

جنیفر گفت:

«من با شیرینی شکلاتی آشنائی دارم.»

«بسیار خوب، فرض کن که يك آدمك ماشینی در اختیار تو است که می‌تواند شیرینی بپزد، اما او فقط چیزی را تهیه می‌کند که تو به او یاد داده‌ای. تو باید به او بطور منظم دستور بدهی: تخم مرغ‌ها را بشکنند، شیر در آن بریزد، آرد اضافه کند، همه را خوب بهم بزنند... بطور خلاصه تو باید برای آدمك برنامه‌ریزی کنی. حالا فرض کن که در لحظه‌ای از تهیه شیرینی لازم شود تو يك ردیف از کارها را تکرار کنی. مسلماً باید از مرحله ۱۷ به مرحله ۸ برگردی و دوباره از آنجا شروع کنی. در این صورت این برگشت به مرحله ۸ را در برنامه آدمك منظور خواهی کرد. اما اگر در دستور کار آدمك پیش‌بینی نشده باشد که بعد از مرحله ۱۷ چه باید بکند و مثلاً اجاق را روشن کند، به محض آنکه به مرحله ۱۷ رسید دوباره به مرحله ۸ بر خواهد گشت و همان کارها را تکرار خواهد کرد. پس ممکن است بارها و بارها آدمك يك کار را تکرار کند بدون آنکه شیرینی بدست آید. این يك مثال مناسب است که می‌تواند ضعف برنامه‌ریزیهای کامپیوتری را نشان دهد.»

جنیفر گفت:

«می‌فهمم. این يك نوع بیماری عصبی است.»

«چطور؟ من متوجه منظور تو نمی‌شوم.»

«مثل فالکن که مانند يك آدمك است.»

دیوید با قیافه‌ای گرفته گفت: «بله... او دور خویش می‌چرخد و مثل «جوشوا» است که بدون انقطاع آنچه را به او گفته‌اند انجام می‌دهد: جنگ. او هیچگاه یاد نگرفته مفهوم واقعی این کار چیست و چه خطری جامعه بشری را تهدید می‌کند. اما من یاد گرفته‌ام. به عبارت دیگر هر کس در نوعی رفتار و کردار محصور است و اگر یاد بگیرد چه وقت باید کاری را متوقف کند در رسیدن به مقصود موفق خواهد شد.»

«بله، بخصوص وقتی در این کارها خطر از میان بردن کره زمین در پیش باشد.»

پس از لحظه‌ای سکوت دیوید زیر لب گفت: «من ترجیح می‌دادم هیچ چیز از این مسائل را نمی‌دانستم و مثل همه مردم بودم. و به این

ترتیب فردا همه چیز تمام می‌شد. در هر صورت فردا دیگر فرصتی برای پشیمانی یا کار دیگر وجود نخواهد داشت. خدا می‌داند که من می‌خواستم شما یاد بگیرم. قسم می‌خورم.»

جنیفر سرش را روی شانه او گذاشت و گفت: «هفته آینده من در تلویزیون برنامه داشتم.»

«دروغ نگو.»

«راست می‌گویم، قرار بود با دختران دیگر کلاس ورزش، برنامه‌ای اجرا کنیم. قطعاً کار ابلهانه‌ای است. وانگهی چه کسی به این برنامه‌ها نگاه می‌کند؟»

دیوید گفت: «من نگاه می‌کردم.»

جنیفر لبخندی زد. دیوید به چشمان او که ماه در آنها منعکس شده بود با تحسین می‌نگریست. تاکنون چیزی به این زیبایی ندیده بود. گرمی مطبوعی سراسر وجودش را فراگرفت که خیلی زود به آتشی تبدیل شد. دیوید محو تماشای او شده بود و بدون اراده گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم.»

طراوت جنیفر، رایحه مطبوعش، شیرینی‌اش، و اشتیاقش به نوازش، کم‌کم تمام وجود دیوید را فراگرفت و قسمتی از هستی او را که تا آن زمان خفته بود بیدار کرد. جنیفر تنها جهان او بود. جهانی بدون کامپیوتر، بدون موشک، و بدون بمب... جهانی زنده و باشکوه.

برای آن دو، ستارگان دوباره می‌درخشیدند، دریا صدای خود را از سر گرفته بود و دیوید که آرامش و اراده تازه‌ای پیدا کرده بود با حرارت در طول ساحل راه می‌رفت و جنیفر هم او را دنبال می‌کرد. دیوید برای چندمین بار گفت: «غیرممکن است اینجا وسیله‌ای پیدا شود.»

جنیفر پاسخ داد: «چیزی جز آب و سنگریزه وجود ندارد.»

دیوید از میان تخته سنگها بالا رفت. چند قطره آب دریا به صورتش پرید و یکباره چیزی به چشمش خورد و گفت: «مثل اینکه قایقی در

آنجاست.»

شیخ يك قایق که با طناب به يك میخ چوبی بسته شده بود از دور دیده می‌شد. دیوید خود را به آن رساند و با گرفتن طناب قایق را بطرف خود کشید. جنیفر به کمک او شتافت و سرانجام قایق را به ساحل رساندند.

آنها بقدری مجذوب کار خود بودند که صدای غرش هلیکوپتری را که از آن حدود می‌گذشت نشنیدند.

جنیفر فریاد زد: «دیوید این پر از آب است.»

«امیدوارم بتوانیم آب آن را خالی کنیم و سوراخ هم نباشد.»

دیوید کمی دورتر يك مقدار اشیاء کهنه و متروک را که روی هم انباشته شده بودند مشاهده کرد و گفت: «شاید در میان آنها بتوانیم سطلی برای خالی کردن آب قایق پیدا کنیم.»

دیوید هنگامیکه در میان آن اشیاء مشغول جستجو بود صدای هلی کوپتر را شنید اما نفهمید صدا از کجاست و از جنیفر پرسید: «این صدای چیست؟»

«کدام صدا؟ من جز صدای باد چیزی نمی‌شنوم.»

دیوید دوباره به جستجو پرداخت و جنیفر هم به او کمک کرد. دیوید گفت: «شاید بتوانیم از این استفاده کنیم، کمک کن تا آن را بیرون بکشیم...»

در این هنگام هلی کوپتر غرش کنان بالای درختها نمایان شد و يك ستون نورانی در میان تاریکیها حرکت کرد، گوئی در جستجوی کسی بود.

نور پروژکتور یکباره روی آنها افتاد و هر دو را بهتزده کرد. چشمهایشان در آن نور خیره کننده چیزی را نمی‌دیدند و فقط بادی را که از ملخ هلی کوپتر بر می‌خاست حس می‌کردند.

دیوید بازوی جنیفر را گرفت و گفت: «بیا فرار کنیم.»

می‌دویدند و مرتباً روی ریگها و تکه‌های چوبی که از دریا بیرون ریخته شده بود تعادل خود را از دست می‌دادند.

هلی کوپتر مثل يك حشره غول آسای شبانه آنها را تعقیب می کرد. دیوید تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد و موجب افتادن جنیفر هم شد. هلی کوپتر بالای سر آنها ایستاد و طوفانی از شن بوجود آورد.

دیوید آنقدر خشمگین بود که می خواست گریه کند، گفت: «این مرد پلید ما را لو داده است.»

هلی کوپتر اینک در اطراف آنها گشت می زد و جنیفر گفت: «می خواهد پائین بیاید.»

دیوید درحالیکه سعی می کرد روی پایش بایستد مایوسانه از خود پرسید: «چه می خواهد بکند؟ ما را خرد کند؟»

به جنیفر کمک کرد تا بلند شود. هلی کوپتر که دوباره متوقف شده بود آهسته و بگونه ای تهدیدآمیز بطرف آنها پائین آمد. سرانجام در گردباد دیگری از شن به زمین نشست. صدای بلندی از داخل هلی کوپتر شنیده شد که گفت: «که اینطور؟» چراغی روشن شد و آنها دکتر استفن فالکن را شناختند که می گفت: «شما نمی خواهید در بازی مهیج مرگ و زندگی شرکت کنید؟ حالا نوبت ماست که حرکت را آغاز کنیم.»

دیوید بطرف جنیفر برگشت و گفت: «او سرانجام آنها را خبر کرده است.» جنیفر فریادی از شادی کشید و هر دو بطرف هلی کوپتر دویدند و فالکن به آنها کمک کرد سوار شوند، و با لبخند گفت: «فکر کردم بهتر است قبل از پایان زندگی گردش کوچکی در هوا بکنم.»

درحالیکه ملخ هلی کوپتر دور بر می داشت دیوید پرسید: «آنها چه گفتند؟»

«آنها از شنیدن سخنان من غافلگیر و از اینکه شما را دوباره دستگیر خواهند کرد خوشحال شدند. اما مثل اینکه بگونه ای وحشتناک درگیر کارهای دیگری بودند. من سعی کردم همه چیز را برایشان توضیح دهم ولی این آدمهای دوست داشتنی، و حتی مک کیتریک هم سخنان مرا

باور نکردند. می‌ترسم مجبور باشیم دیدار کوتاهی از آنها بکنیم.»
دیوید که به این آخرین امیدواری دلگرم شده بود گفت: «عالی
است!» سپس دست جنیفر را در دست گرفت. هلی کوپتر از زمین بلند
شد و بسوی شرق حرکت کرد.

فصل ۱۰

نگهبانان جنگ و صلح، در ارتفاع سی و پنج هزار کیلومتری از سطح زمین، مراقب مهمترین ماهواره‌های هشدار دهنده سیستم دفاعی آمریکای شمالی هستند. آنها در بالای خط استوا قرار دارند تا همواره منطقه واحدی از سطح زمین را مشاهده کنند. یکی از آنها بر فراز نیمکره شرقی است و تیرهایی را که از سرزمینهای روسی و چینی پرتاب شوند ردیابی می‌کند. دوتای دیگر بر فراز نیمکره غربی قرار دارند و کار آنها ردیابی موشک‌هایی است که از طرف زیردریاییها در دو اقیانوس آرام و اطلس پرتاب می‌شوند. آنها هر ده ثانیه یک عکس مخابره می‌کنند و کامپیوترهایی که روی زمین مستقرند بر اساس این اطلاعات، مسیر موشکها را تعیین می‌نمایند.

برای پشتیبانی از این سیستم، ایستگاههای رادار عظیمی که در انگلستان و آلاسکا و گروئنلند مستقرند می‌توانند موشکهای قاره‌پیما را ردیابی کنند و نقطه اصابت آنها را تخمین بزنند. ایستگاههای راداری که در سواحل شرقی و غربی ایالات متحده استقرار یافته‌اند بر موشکهای پرتاب شده توسط زیردریاییها نظارت دارند.

همه این ماهواره‌ها و رادارهای غول‌آسا امکان می‌دهند که

بیست و پنج دقیقه قبل از اصابت احتمالی يك موشك زمینی و هفت تا ده دقیقه قبل از اصابت يك موشك پرتاب شده از زیر دریائی، اعلام خطر شود.

در کریستال پالاس، در قلب کوه «شاین» واقع در کلرادو صدای آژیر ناگهان سکوتی را که بر سالن کنترل حکمفرما بود شکست. از بلندگو اعلام شد: «ما پرتاب يك موشك را ردیابی کرده‌ایم.»

نقشه اتحاد شوروی روی يك صفحه نمایان شد و نقطه‌های فراوانی که هر يك نمایانگر پرتاب يك موشك بود بطور پراکنده در سراسر شوروی ظاهر گردید.

جنب و جوش پرهیجانی همه را فرا گرفت.

صدائی از بلندگو گفت: «سیستم هشدار سریع پرتاب موشك، حمله وسیع عمومی را تأیید می‌کند.»

صدای دیگری اعلام داشت: «اعلام خطر حمله موشکی. در سیستم ردیابی هیچ نقصی نیست.»

صدای سومی گفت: «حمله موشکی تأیید می‌شود. تکرار می‌کنم، حمله موشکی تأیید می‌شود.»

و سرانجام صدای چهارمی اضافه کرد: «این يك تمرین نیست. این يك تمرین نیست.»

جان مک کیتریک در مقر فرماندهی، ناتوان و درمانده، در جریان این وقایع قرار داشت. با اینکه روز بالا آمده بود اما کریستال پالاس مانند همیشه در وضعی نیمه روشن بسر می‌برد. مک کیتریک تقریباً تمام شب را سر پا ایستاده و با برینجر سر کامپیوترهایش کار می‌کرد. در اعماق قلبش ناامیدی کم‌کم جای خود را به ترس می‌داد.

ژنرال با وجود نخوابیدن، محکم و استوار وظایف فرماندهی را انجام می‌داد و گاه بگاه نقشه سرزمین شوروی را غمگینانه و درعین حال با بدگمانی تماشا می‌کرد. در این هنگام سروان نیوت وارد شد و به ژنرال اعلام داشت: «سیستم پشتیبانی دفاع، سیصد موشك قاره‌پیما را ردیابی کرده است.»

ژنرال به مک کیتریک چنان نگاهی انداخت که گوئی معادل چند

مگاتن بمب بود و سپس فریاد کشید: «باز هم به من بگوئید اینها ساختگی است.»

مک کیتریک سرش را تکان داد و درمانده گفت: «دلم میخواست چنین چیزی بگویم ولی هیچکس از هیچ چیز مطمئن نیست.»
 برینجر ناگهان بطرف سرهنگ کافلسی برگشت و اظهار داشت:
 «بمبافکنها را به پرواز درآورید و به زیردریائیاها اعلام خطر کنید.
 ما در وضعیت دفکن ۱ هستیم.»

مک کیتریک به تابلوی بزرگی که وضعیت دفکن ۱ را نشان می داد نگاه کرد. با اینکه پاتریسیا در کنارش ایستاده بود، نه به خود فکر می کرد و نه به او، بلکه به دو فرزندش می اندیشید که در این ساعت از روی تخت بیرون پریده اند تا خود را برای اتوبوس مدرسه آماده کنند. او همچنین به همسرش می اندیشید که مشغول تهیه صبحانه برای بچه هاست. این افکار پشیمانی و ندامتی را بر او مستولی می کرد که قلبش را می فشرد.

مک کیتریک بیهوده به انضباط شغلی خود متوسل شد تا مگر ترس و احساس ناتوانی و اندوهی را که بر او چیره شده بود از خود براند. یک تصویر همیشگی در مغز او می گنشت: در سالن در کنار فرزندانش به تلویزیون نگاه می کند. صحنه ای معمولی اما متضمن یک خوشبختی ساده و آرام که نقطه مقابل ناخشنودیهای بود که شاخصهای زندگی او را تشکیل می دادند. ناخشنودی از زندگی زناشوئی که او را به طرف زن جوانتری کشانده بود. ناخشنودی شغلی که او را بر آن داشته بود که بسوی یک تکامل طلبی بیمارگون روی آورد و سرانجام ناخشنودی از خود زندگی که او را برانگیخته بود تا ماشینهایش را برای بدست آوردن قدرت و ساختن جهانی بکار برد که در آن هم فرمانروا باشد و هم جادوگر.

و اینک موشکهای یک کشور خارجی بسوی او در حرکت بودند تا رؤیاهایش را تباہ سازند و جزئی ترین رضایت خاطرش را از او سلب کنند و یک رشته واکنشهای زنجیره ای اتمی بوجود آورند که همه را نابود خواهد کرد.

مک کیتریک سعی کرد تنفس خود را کنترل کند و در دل گفت: «وظیفه من باید همه توجه خود را روی وظایفم متمرکز سازم.» او به «طرح» نزدیک شد. سرگرد «لم» روی میز فرمان بود، سر بی مویش می درخشید، صورتش خیس عرق بود و در اطرافش بوی تند ترشح عرق و مواد ضد بو در فضا پخش شده بود. او با مشت‌های گره کرده به صفحه کنترل خود خیره شده بود.

برینجر با خشکی پرسید: «خوب، وضع از چه قرار است؟» سرگرد «لم» بدون آنکه سرش را برگرداند گفت: «ژنرال، یک لحظه صبر کنید من از ماشین سؤال کرده‌ام.» مک کیتریک چشمش به خردم‌ریزهای یک لیوان پلاستیکی در پای صندلی سرگرد افتاد و متوجه شد ضمن کنار از شدت عصبی بودن، آن را ریز ریز کرده است.

در این هنگام حروف سفید رنگی بر صفحه سبز دستگاه نقش بست و سرگرد که از شدت هیجان می لرزید و سعی می کرد بر خود مسلط شود چنین خواند: «حملة وسیع شوروی، خسارات پیش بینی شده: هشتاد و پنج تا نود و پنج درصد از نیروهای استراتژیک زمینی ما.» ژنرال مثل کسی که درد شدیدی را احساس می کند چشمانش را بست و از سرگرد پرسید: «طرح چه توصیه‌ای به ما می کند؟» سرگرد لم گزارش داد: «ضد حمله عمومی که روی هدفهای استراتژیک و صنعتی دشمن متمرکز باشد.»

برینجر فریاد کرد: «آیا من احتیاج دارم که یک ماشین این را به من بگوید؟»

سرهنگ کانلی که جلو میز فرمان ارتباطی خود بود صندلیش را چرخاند تا رو بروی ژنرال قرار گیرد و گفت: «رئیس جمهور در راه پایگاه «اندروز» است تا به فرماندهی هوایی ملحق شود و بر اساس پیشنهاد ما فرمان حمله را صادر نماید.»

برینجر پرسید: «آیا او با «رفیق» آندروپوف تماس گرفته است؟» «بله، شورویها مرتباً همه چیز را تکذیب می کنند.»

برینجر نگاهی به مک کیتریک انداخت. از این نگاه، مک کیتریک

ناگهان نسبت به او احساس ترحم کرد و دریافت که ژنرال بار یک مسؤولیت بیش از حد سنگین را بر دوش دارد. او پس از یک عمر زندگی نظامی و در اثر تلاشها و رقابتهای فراوان برای خود قدرتی بهم زده بود، اما امروز چهره‌اش نشان می‌داد که ترجیح می‌دهد جای دیگری باشد. او بطور ناگهانی به یک پیرمرد تبدیل شده بود.

در این وقت از بلندگو اعلام شد: «هیچ پرتاب تیری تا این لحظه از زیر دریائیه‌ها ردیابی نشده است...»

برینجر نگاهی مایوسانه به تابلوی بزرگ انداخت، به موشک‌هایی که به کشورش نزدیک می‌شدند، به زیر دریائیه‌هایی که در طول سواحل حضور داشتند و در بطن خود فرزندان مرگ و فاجعه را حمل می‌کردند، سپس گفت: «به مرحله تیراندازی برویم. درهای ورودی کوهستان را ببندید.»

دیوید لایتمن که در جیب نیروی هوایی که با تکانهای شدید بطرف کوه «شاین» می‌آمد نشسته بود، حالش بهتر از موقعی نبود که در هواپیمای نظامی - که آنها را از اورگون آورده بود - بسر می‌برد. او و جنیفر در صندلی عقب نشسته بودند و فالکن با روحیه‌ای پر نشاط پهلوی راننده، استوار «جیم تراویس».

باد سقف پارچه‌ای جیب را به صدا در آورده بود و ماشین از سر بالائی تندی بالا می‌رفت. قله‌های پر برف در برابر آنها سر به آسمان کشیده و منظره توده‌های تیره‌ای را که کلاه سفید بر سر دارند بوجود آورده بودند.

فالکن فریاد زد: «باشکوه است! من در گوشه جزیره خود، شگفتیهای کوهستان «راکی» را فراموش کرده بودم، کوه‌هایی سر بلند و پرا بهت و خالی از سکنه.»

تراویس گفت: «من اهل لوئیزیانا هستم و می‌فهمم شما چه می‌گوئید.» او مردی بود با موهای کوتاه که نگاهش از سرزندگی می‌درخشید و هنگام رانندگی خیلی زیاد دنده عوض می‌کرد، کاری که چندان مورد پسند دیوید نبود.

جنیفر با توجه به ناهمواری راه و دشواری رانندگی پرسید: «چگونه شما می‌توانید منظره را در چنین موقعی تحسین کنید؟»

«توجه به منظره مانع از آن نیست که من تا آخرین درجه روی پدال گاز فشار بیاورم. باور کنید تندتر از این نمی‌شود رفت.»
دیوید گفت: «خوشبختانه هوا خوب است.»

فالکن اظهار داشت: «من از همینجا می‌شنوم که رئیس جمهور عزیز با اندروپوف پر حرفی‌هایی از این نوع می‌کند: ... آیا آنجا هوا خوب است؟ یا ... امیدوارم هوای خوبی داشته باشید.»

فالکن در تمام طول مسافرت دست از طنز گوئی برنداشته بود. جنیفر با مشاهده مجتمعی از ساختمانها و پارکینگها در آخر جاده فریاد زد: «رسیدیم.»

دیوید از بالای شانه فالکن و از پشت شیشه جلو اتومبیل، جاده را نگاه کرد. در یک پیچ جاده، یک کامیون ارتشی که بطرف آنها می‌آمد متوقف شد و راه آنها را بند آورد. دیوید نشانه‌های جنب و جوشهای دیگری را نیز در پشت کامیون مشاهده کرد: ماشینهای در حرکت و گروههای در حال دویدن. سربازی تنومند با سپیل پر پشت سرعت از کامیون بیرون آمد، بطرف آنها دوید و گفت: «برگردید. همه باید به پناهگاه منطقه چهار بروند. نمی‌دانم موضوع چیست اما خیلی جدی است.»

تراویس از جیب پائین پرید و گفت: «مأموریت من در اولویت مطلق قرار دارد. من دستور دارم این اشخاص را به مقر فرماندهی نوراد ببرم.»
«غیرممکن است. جاده اصلی بسته شده و درهای ورودی کوهستان را هم بزودی می‌بندند.»

دیوید که از مدتی قبل ناراحتیهای خود را فراموش کرده بود مشاهده کرد سرباز پشت فرمان کامیون پرید و بطرف منطقه امن حرکت کرد. تراویس هم سوار جیب شد.

فالکن که نخستین بار بود صدایش کمی می‌لرزید گفت: «این یک نمونه از مسائل پیش‌بینی نشده است.»

جنیفر پرسید: «شما فکر می‌کنید جنگ شروع شده است؟»

دیوید با نومییدی گفت: «آیا نمی‌توانیم راه‌بندان را دور بزنیم یا به زور از آن بگذریم؟»
تبسمی بر قیافه پرچین و چروک تراویس نقش بست و گفت: «در هر حال می‌توان امتحان کرد. نه؟»
او دنده يك را زد و از دامنه تند کوه بالا رفت و پشت سر خود گرد و خاک زیادی به پا کرد.

استفن فالکن، برای اولین بار چیزی برای گفتن نداشت. يك دستش را به کمر بند ایمنی و دست دیگری را به جلو ماشین گذاشته و رنگش هم پریده بود. جنیفر به دیوید چسبیده بود و دیوید هم زانو و دستهای خود را محکم به پشتی صندلی جلو چسبانده بود تا در مقابل حرکت‌های شدید جیب بتواند خود را نگاهدارد.
تراویس که با دستهایش چنان به فرمان فشار می‌آورد که مفاصل انگشتانش سفیده شده بود گفت: «حالا خواهید دید این ماشین چه قیامتی می‌کند.»

جیب روی زمین جست و خیز می‌کرد، در مسیر خود علفها و گیاهان را می‌کند و آنقدر تکان می‌خورد که دیوید نمی‌توانست ببیند جلو آنها چیست، آسمان آبی یا زمین سبز؟ فقط يك فضای سبز و آبی به چشم می‌خورد. سپس نفس‌زنان گفت: «جنیفر، تو مرا خفه می‌کنی.»
جنیفر بدون آنکه او را رها کند گفت: «معذرت می‌خواهم.» در این وقت ماشین که از يك مسیر خیلی ناهموار عبور می‌کرد ناگهان کج شد. جنیفر چشمهایش را بست و پرسید: «آیا از زمین بلند شدیم؟»
دیوید جواب داد: «نه، اما اینطور احساس می‌شود.»

جیب از يك سر بالائی تند بالا می‌رفت و تراویس با لبخندی دیوانه‌وار دنده عوض می‌کرد. دیوید از شیشه جلو ماشین يك برآمدگی قله مانند را دید و فالکن فریاد زد: «آهسته‌تر برانید.» اما تراویس جیب را به غرش در آورد و از روی برآمدگی پرید.

دیوید صدای فریادی شنید و با حیرت متوجه شد که فریاد از خودش بوده است.

در اعماق کریستال پالاس، ستوان «هالدمن» گوشی تلفن را گذاشت و بطرف معاونش استوار «رودریگز» برگشت و با قیافه‌ای گرفته گفت: «مثل اینکه کار تمام است.»

رودریگز گفت: «خدای بزرگ، کاش فقط يك عمل احتیاطی باشد...» سپس برگ کنترل را به او داد و صندلیش را برگرداند تا مقابل يك ردیف صفحه که مناظر مختلف منطقه و جاده‌های اطراف را نمایان می‌ساخت قرار گیرد.

ستوان اظهار داشت: «اعم از آنکه عمل احتیاطی باشد یا نه، ژنرال می‌خواهد درهای ورودی بسته شود. پس باید آن را اجرا کنیم.» «اطاعت می‌شود.»

«نیروی برق داخلی را بکار بیندازید.»

استوار رودریگز روی چند دکمه فشار داد و پس از کنترل صفحهٔ مقابل خود گفت: «نیروی برق داخلی کار می‌کند.»

«ژنراتور خارجی را از کار بیندازید.»

رودریگز با فشار دادن روی چند دکمه و کلید دیگر دستور را اجرا کرد.

«لوله‌های تهویه را ببندید.»

رودریگز این دستور را نیز اجرا کرد و روی صفحه‌نگاهی انداخت و از اینکه چیزی روی جاده ورودی حرکت می‌کند حیرت‌زده شد. شیئی با سرعت بطرف آنها می‌آمد.

«عجب! يك جیب است، و با حرکت‌های دیوانه‌واری که می‌کند گویا می‌خواهد به زور داخل شود.»

ستوان بدون آنکه نگاه کند اظهار داشت: «شما می‌دانید دستور چیست. فقط دستور را اجرا کنید.»

«اطاعت می‌شود.»

جیب روی جادهٔ سنگفرش چنان جستی زد که دیوید و جنیفر از جایشان کنده شدند و نزدیک بود روی فالکن بیفتند.

تراویس به فرمان چسبیده بود و پس از چند پیچ و خم هراسناک توانست حرکت ماشین را بصورت عادی درآورد.
سپس سرعت ماشین را زیاد کرد و گفت: «فقط باید از در عبور کنیم.»

دیوید سعی کرد به وضع عادی برگردد و از جنیفر که کاملاً گیج و مبهوت شده بود جدا شود. آنگاه از شیشه جلو اتومبیل چشمش به یک نردۀ عظیم خورد که بسته بود.

تراویس بجای آهسته کردن، روی پدال گاز فشار بیشتری آورد و فریاد زد: «خم شوید و خودتان را محکم نگاهدارید.»
در ورودی نزدیک شد، بنظر بزرگتر آمد و جیب را مثل حلقه‌های یک تور بزرگ احاطه کرد. در این وقت جیب در میان صدای گوشخراشی از دروازه که بزودی بسته می‌شد گذشت.
تراویس فریاد زد: «موفق شدیم.»

هنوز این کلمه از دهانش خارج نشده بود که کنترل ماشین را از دست داد. پس از یک انحراف ناگهانی ماشین سر و ته شد و دیوید بنظرش رسید که همه چیز دور سرش نوسان پیدا کرده است. وقتی حواسش سرجا آمد ماشین چپ شده و جنیفر روی او افتاده بود. چند قدم دورتر، فالکن و تراویس از یکدیگر جدا می‌شدند. دیوید برخاست و به جنیفر برای بلند شدن کمک کرد. او کمی می‌لرزید اما حواسش جمع بود.

دیوید از جنیفر پرسید: «حالت خوبست؟»

«بله... اینطور بنظر می‌رسد.»

سپس از فالکن و تراویس نیز همین سؤال را کرد. تراویس با حال زاری گفت: «خدا نصیب «جان‌وین» نکند.»

فالکن با مشاهده تونل گفت: «تصور می‌کنم از این طرف می‌توانیم داخل شویم. قبل از آنکه این ابلهان همه جا را ببندند، عجله کنیم.»
همه دوان دوان بطرف تونل حرکت کردند.

جنیفر که جلوتر از همه بود فریاد زد: «تندتر. یک در بزرگ آنجاست، می‌خواهند آن را ببندند. استفن فالکن دهانش را باز کرد که یکی از نکته‌پرائیهای خود را به زبان آورد، ولی ترجیح داد چیزی

نگوید تا نفسش بند نیاید.
صدای پای آنها در تونل می‌پیچید. دیوید هم در بزرگ آهنی را
دید که در فاصله زیادی قرار داشت و به آهستگی بسته می‌شد.
تراویس فریاد زد: «ما فقط سی ثانیه وقت داریم.»
دیوید لایتمن افسوس خورد که چرا تاکنون به ورزش توجهی
نداشته است.

فصل ۱۱

در نوامبر سال ۱۹۷۹ يك تكنيسين نوراڊ اشتباهاً يك كاست ناچور را در كامپيوترهاى اصلى گذاشت.

ستاد ارتش بدون آنكه متوجه شود كه اين يك بازى است روى صفحه‌هاى رادار ديده بود كه يك حمله موشكى شوروى در حال انجام شدن است. اعلام خطر چنان واقعى بود كه قبل از آنكه ژنرالها بفهمند چه اتفاقى افتاده است هواپيماى رئيس جمهور از زمين بلند شده بود.

در ژوئن سال ۱۹۸۰ يك ابزار كامپيوترى بسيار كوچك و معيوب كه کمتر از نيم دلار ارزش داشت موجب گرديد يك سري تصاوير از حملات غيرواقعى روى صفحات رادارها نمايان شود.

ژنرال برينجر كه در آن موقع فرماندهى نوراڊ را عهده‌دار شده بود با كمك جان مك كيتريك و همكارانش اقداماتى به عمل آورده بود كه يك سيستم كشف آژيرهاى اشتباهى در پايگاه استقرار يابد.

امروز حتى اين سيستم نيز آنچه را روى صفحات رادار ظاهر شده بود تأييد مى‌كرد: «ا ايالات متحده از طرف موشكهاى شوروى مورد حمله قرار گرفته است و ديگر ترديدى در اين باره نيمى توان كرد.»

برينجر بر ستاد خود كه بوسيله تلفن و راديو همه پايگاههاى

غیرنظامی و نظامی را در سراسر جهان لحظه به لحظه با خبر می‌ساخت نظارت داشت.

سرگرد لم به او اعلام داشت که همه موشکهای آماده پرتاب فقط منتظر دریافت شماره رمز هستند.

سرهنگ کانلی از بلندگو اعلام داشت: «ما در وضعیت پرتاب موشک هستیم.»

ژنرال به سرگرد لم دستور داد: «ضامن موشکها را باز کنید.»
سرگرد دستورها را مخابره کرد.

برینجر موفق شده بود بر احساسات خود غلبه کند و تمام وجودش را به کار و وظیفه اختصاص دهد.

تکنیسینها و ماشینها در یک همزیستی مرگ آور دست بکار شده بودند. در این هنگام روی صفحه اعلام شد:

موشکها رو به هدف و آماده پرتاب
قفلهای ضامن باز شده

شب قبل وقتی دکتر استفن فالکن تلفن کرده بود پاتریسیا هیلنی در مقر فرماندهی جلو صفحه کامپیوتر «طرح» بود و جان مک کیتریک در پائین در سالن کامپیوترها.

بنابراین پاتریسیا را در ارتباط تلفنی با فالکن قرار دادند و وقتی گوشی را برداشت فالکن گفت: «سلام جان، شنیده‌ام به دردر افتاده‌اید.» «متأسفم، دکتر مک کیتریک حضور ندارد من دستیار او هستم.» پاتریسیا سرانجام این فرصت را یافته بود تا با فالکن معروف حرف بزند و اضافه کرد: «می‌ترسم دکتر مک کیتریک فعلاً خیلی گرفتار باشد و نتواند با شما صحبت کند.»

فالکن گفت: «اشکالی ندارد من از سرزمین مردگان با شما سخن می‌گویم. افراد بسیار اندکی می‌دانند که من هنوز بین زندگان هستم و چون بنظر نمی‌رسد که شما ترسیده باشید تصور می‌کنم شما هم جزء این افراد هستید. حالا که نمی‌توانم با جان تماس بگیرم شاید شما بتوانید ارتباط مرا با ژنرال «برلیتر» یا هر نام دیگری که دارد برقرار

کنید.

پاتریسیا جواب داد: «بینم چه می توانم بکنم.»
 این کار آسان نبود ولی پاتریسیا توانست با زحمت ژنرال را که خسته و فرسوده بود در ارتباط با فالکن قرار دهد.
 «فالکن من خیال می کردم شما مرده اید... من وقت صحبت ندارم... ما چند مسأله کوچک داریم... چه؟... خوب، این هیولا را نزد ما بیاورید...» سکوت طولانی. «من به اشکال می توانم سخن شما را باور کنم. مک کیتریک اطمینان می دهد که این حمله ساختگی نیست، او مدت خیلی بیشتری از شما با این ماشینهای لعنتی کار کرده است... گوش کنید دوست عزیز، برای من مهم نیست که بدانم شما برنامه جوشوا را ساخته اید. تنها چیزی که من می دانم این است که روسها می خواهند به ما حمله کنند. فعلاً معذرت می خواهم من باید سر کار خود بروم.»
 ژنرال ناگهان ارتباط تلفنی را قطع کرد و آن را به پاتریسیا برگرداند تا با فالکن درباره مسائلی که پیش آمده است صحبت کند.
 فالکن پرخاش کنان به پاتریسیا گفت: «خدا رحم کند. یک مغز نظامی واقعی. شاید شما بتوانید به من کمک کنید. من دلایل زیادی دارم که آنچه شما روی صفحه می بینید چیزی جز یک بازی استراتژیک نیست. جوشوا خود را همیشه ناپلئون می دانست و...»
 «ما همه چیز را بررسی کرده ایم. جان... یعنی دکتر مک کیتریک که بهترین متخصص کامپیوتر در دنیا است هیچگونه علامت نقص یا خرابی در سیستم ما ندیده است.»
 فالکن گفت: «مک کیتریک آدم کله خشک و پریشان حواسی است. می بینم که با شما نمی توانم به تفاهم برسیم. ظاهراً ناگزیرم خودم سری به کلرادو بزنم. خواهش میکنم جان را از ورود من باخبر کنید و برای من و دو نوجوان سمج پروانه ورود فراهم کنید. حیف است که انسان بهترین جا را برای «آخر دنیا» رزرو کند و بلیط برای اشغال آنجا نداشته باشد. من به کار شما اطمینان دارم. فعلاً خداحافظی می کنم چون با اجازه شما چند تقاضای کوچک از نیروی هوایی دارم.»
 به این دلیل بود که پاتریسیا خیلی اینک تردید در بزرگ انتظار

ورود فالکن را می کشید. از بلندگوها دستور بستن در داده شده بود و پاتریسیا از تأخیر او ناراحت و دلواپس بود. او طی يك شب بی خوابی، بیشتر به مکالماتش با فالکن فکر کرده بود. پاتریسیا دربارهٔ تلفن فالکن با جان مک کیتریک نیز صحبت کرده بود و جان فقط آهی کشیده و گفته بود: «خیلی دلم می خواهد اظهارات او درست باشد ولی هیچگونه نشانه‌ای از ساختگی بودن علائم نمی بینم.» سپس ابروها را درهم کشیده و زیر لب گفته بود: «چه بسا روسها فالکن را هم خریده باشند. يك انسان ممکن است طی چند سال خیلی تغییر کند...»

اظهار نظر مک کیتریک به همین جا ختم شده و دیگر در این زمینه بحثی نکرده بود.

پاتریسیا از یکدندگی مک کیتریک عصبانی شد و دلش می خواست فریاد بکشد و توی سر او بزند اما چیزی نگفت. با خود اندیشید که اگر حق با فالکن باشد می تواند نظر خود را به اثبات برساند ولی قبل از هر چیز باید بیاید.

پاتریسیا در پیراهن چروکیده و آرایش بهم خورده با امید فراوان، مدخل تونل کریستال پالاس را نظاره می کرد. هیچ اثری از فالکن به چشم نمی خورد. از خلال گفته‌های مک کیتریک چنین در نظرش مجسم می شد که فالکن يك شخصیت افسانه‌ای است، یکی از خدایان که بیشتر برفراز ابرهای المپ بسر می برد. اما این مرد در واقع بنیانگذار سیستم کامپیوتری نوراد و معمار يك مکان مقدس در میان پرستشگاه مک کیتریک بود.

و اکنون آیا این تبعیدی برای نجات همه باز می گشت؟

پاسخ به این سؤال دشوار بود، با اینهمه پاتریسیا در آن اوضاع و احوال می خواست به این فکر امیدوار باشد.

از آنچه پاتریسیا دربارهٔ فالکن شنیده بود و از آنچه ضمن کارهایش پی برده بود، فالکن آخرین امید بشمار می رفت زیرا او سازندهٔ طرح بود. سیستمی بسیار پیشرفته که ساختن آن مستلزم هوش و دانشی استثنائی بود.

مک کیتریک ادعا می کرد که در برنامه از خارج دستکاری کرده‌اند

و این دستکاری، جزئی از طرح حمله شورویهاست. او خودپسندتر از آن بود که به فالکن حق بدهد و قبول کند که برنامه «جوشوا»، می‌تواند به جنگ جهانی سوم منتهی شود.

در هر صورت اگر کسی می‌توانست ژنرال برینجر را متقاعد کند فقط فالکن بود. اما چرا نمی‌آمد؟

دو نگهبان با نگاهی بی‌احساس که مخصوص نظامیان در زمان رزم است نزدیک در ایستاده بودند. اولین در از درهای آهنی که یک متر ضخامت و هر لنگه آن بیست و پنج تن وزن داشت بزودی در چهارچوب بتونی خود بسته می‌شد.

یکی از نگهبانان که جوانی ظریف با موهای بور بود درحالی‌که به در دوم که بعد از اولی بسته می‌شد نگاه می‌کرد گفت: «خانم موقع برگشتن شماست.»

پاتریسیا گفت: «هنوز سی ثانیه فرصت داریم.»

نگهبان دوم که یک سرجوخه بود به طعنه گفت: «واقعاً وقت زیادی است، زیادتر از حد لازم.»

پاتریسیا هنوز امید خود را از دست نداده بود. متأسفانه باید واقعیت را قبول می‌کرد...

ناگهان چهار شبیح که بطرف در می‌دویدند و صدای پاهایشان در تونل می‌پیچید نمایان شدند.

سرجوخه پرسید: «آیا شما منتظر این اشخاص بودید؟»

پاتریسیا پاسخ داد: «دعا کنید آنها باشند.»

«خانم، دو روز است که من تقریباً دعا می‌کنم.»

دیگری گفت: «آمین.»

صداهای مقطعی که هنگام بسته شدن در، از پایه‌های هیدرولیک آن بر می‌خاست مثل این بود که ثانیه‌ها را می‌شمارد.

دختر جوانی که مانند ورزشکاران می‌دوید قبل از همه رسید و پس از او با فاصله چندین متر یک استوار نیروی هوایی و آنگاه یک پسر جوان، دیوید لایتمن، و آخر از همه مردی بلندقد و مسن‌تر که کمی می‌لنگید...